

خدا جون سلام به روی ماهت...

# خواهر عروسکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# خواتین عزیز

مؤ: بنجمن لادویگ

پہننا پیرا

سرشناسه: لودویگ، بنجامین، ۱۹۷۴ - م. Ludwig, Benjamin  
عنوان و نام پدیدآور: خواهر عروسکی / بنجمین لادویگ : مترجم بهناز پیری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۳۷۴ص:، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۸-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Ginny Moon, c 2017.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه افزوده: پیری، بهناز، ۱۳۷۵ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ خ۹/۳ و PS۳۶۲۱  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۴۱۷۷



انتشارات پرتقال

خواهر عروسکی

نویسنده: بنجمین لادویگ

مترجم: بهناز پیری

ویراستار: محدثه گودرز نیا

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۸-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی کسانی که گاهی فکر می‌کنند به  
جایی تعلق ندارند، درست مثل جینی مون.  
ب.پ



## با جینی مون<sup>۱</sup> آشنا شوید

جینی تقریباً هم‌سن و سال شما نوجوان‌هاست. در گروه موسیقی مدرسه فلوت می‌زند، هر هفته بسکتبال بازی می‌کند و سر کلاس انگلیسی اشعار رابرت فراست<sup>۲</sup> را می‌خواند. اما بیماری اوتیسم دارد. شاید چیزهایی که برایش مهم‌اند به نظر بقیه کمی... متفاوت باشند. مثلاً هر روز خوردن دقیقاً نُه‌تا دانه‌ی انگور برای صبحانه، گوش دادن به آهنگ‌های جکی، مراقبت از بچه‌روسکش و کار روی یک نقشه‌ی بزرگ و مخفی برای فرار.

چند سالی، خانواده‌های متعددی سرپرست او بوده‌اند و اولین بار در زندگی‌اش «خانه‌ی همیشگی‌اش» را پیدا کرده، جایی که امن و امان است و همراه خانواده‌ای که دوستش دارند و بزرگش می‌کنند زندگی می‌کند.

با این‌که آن‌جا خانه‌ای است که بقیه‌ی بچه‌های بی‌سرپرست آرزویش را دارند، جینی نقشه‌های دیگری دارد؛ دزدی می‌کند، دروغ می‌گوید و هر چند وقت یک بار به گذشته‌اش فکر کرده و از اهداف خوب عزیزانش سوءاستفاده می‌کند. او حاضر است هر کاری بکند تا چیزی را که در زندگی‌اش گم کرده دوباره به دست بیاورد. حتی سعی می‌کند کاری کند او را بدزدند.

داستان جینی مون با زبانی خارق‌العاده بیان شده و پیچیده، جذاب، دلنشین، کنایه‌آمیز و در عین حال ناراحت‌کننده و غم‌انگیز است. داستان سفر غریبه‌ای که به دنبال جایی است که به آن تعلق دارد و می‌خواهد از این دنیای گیج‌کننده سر در بیاورد.

---

1- Ginny Moon

2- Robert Frost





ساعت ۶:۵۴ شب، سه‌شنبه، ۷ سپتامبر

گریه‌ی بچه‌عروسک الکترونیکی تمام نمی‌شود. مامان و بابای همیشگی‌ام گفتند مثل بچه‌های واقعی است، اما این‌طور نیست. نمی‌توانم خوشحالش کنم. تکان‌تکانش می‌دهم، پوشکش را عوض می‌کنم و شیشه‌اش را بهش می‌دهم. می‌گویم هیش، هیش، هیش و می‌گذارم انگشتم را بمکد. اما همین‌طور با آن قیافه‌ی احمقش جیغ می‌کشد و جیغ می‌کشد و جیغ می‌کشد. یک بار دیگر محکم بغلش می‌کنم و توی ذهنم می‌گویم آروم باش، آروم باش. بعد تمام آن کارهایی را می‌کنم که وقتی عبی‌قراری می‌کردم گلوریا می‌کرد. دست‌هایم را می‌گذارم پشت سرش و روی نوک پنجه بالا و پایین می‌روم. می‌گویم: «بهتر شد، بهتر شد.» صدایم مثل آهنگ، اول بلند است و بعد آرام می‌شود. بعد می‌گویم: «خیلی ببخشید.» اما باز هم گریه می‌کند.

می‌گذارمش روی تخت و گریه‌اش که شدیدتر می‌شود دنبال بچه‌عروسکم می‌گردم، بچه‌عروسک واقعی‌ام. حتی با این‌که می‌دانم این‌جا نیست. آن را توی آپارتمان گلوریا<sup>۱</sup> جا گذاشتم، اما گریه‌ی بچه‌ها خیلی خیلی نگرانم می‌کند، پس باید دنبالش بگردم، مثل قانون، توی ذهنم نقش بسته. توی کشوها را نگاه می‌کنم، توی کمد را نگاه می‌کنم، هر جایی را که ممکن است یک بچه‌عروسک آن‌جا باشد نگاه می‌کنم.

---

1- Gloria

حتی توی چمدان. چمدان، سیاه و بزرگ و شکل جعبه است. از زیر تخت درش می آورم. زیپ دورتادورش می چرخد، اما بچه عروسکم تویش نیست. نفس عمیقی می کشم. باید این گریه را تمام کنم. اگر بچه عروسک الکترونیکی را بگذارم توی چمدان و دورش کلی پتو و عروسک پولیشی بگذارم و چمدان را دوباره هل بدهم زیر تخت، شاید دیگر صدایش را نشنوم؛ انگار این سروصدا را توی ذهنم انداخته باشم یک گوشه. چون مغز آدم داخل سرش است. آنجا هم تاریک تاریک است و کسی جز من چیزی نمی بیند.

پس همین کار را می کنم. بچه عروسک الکترونیکی را می گذارم توی چمدان و پتوهایم را برمی دارم. روی صورتش پتو و بعد یک بالش و چندتا عروسک پولیشی می گذارم. فکر کنم بعد از چند دقیقه صدای گریه قطع شود. چون برای گریه کردن باید نفس کشید.

۷:۳۳ شب، سه‌شنبه، ۷ سپتامبر

حمام تمام شده، ولی بچه‌روسک الکترونیکی باز هم گریه می‌کند. تا الان باید ساکت می‌شد، اما نشده.

مامان و بابای همیشگی‌ام روی مبل نشست‌اند و فیلم می‌بینند. مامان همیشگی‌ام پاهایش را توی یک لگن آب گذاشته. تازگی‌ها می‌گوید پاهایش ورم می‌کنند. می‌روم توی هال و روبه‌رویش می‌ایستم و منتظر می‌مانم، چون زن است و من با زن‌ها خیلی بهتر از مردها کنار می‌آیم.

بابای همیشگی‌ام دکمه‌ی توقف کنترل تلویزیون را فشار می‌دهد و مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «چطوری جینی. چی شده؟ انگار می‌خواهی چیزی بگی.» بابای همیشگی‌ام می‌گوید: «جینی، باز داشتنی پوست دستت رو می‌کندی؟ دست‌هات خونی شده.»

شد دوتا سؤال پشت سر هم، پس چیزی نمی‌گویم.

بعد مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «جینی، چی شده؟»

می‌گویم: «دیگه بچه‌روسک الکترونیکی رو نمی‌خوام.»

موهایش را از پیشانی‌اش کنار می‌زند. از موهایش خیلی خوشم می‌آید. این تابستان گذاشت موهایش را دُم‌موشی ببندم. می‌گوید: «تقریباً چهل دقیقه‌ست رفته‌ی حموم. سعی کردی جلوی گریه‌ش رو بگیری؟ بیا این رو بگیر تا برات چسب زخم بیارم.»

یک دستمال کاغذی بهم می‌دهد.

می گویم: «شیشه‌ی شیرش رو بهش دادم و پوشکش رو سه بار عوض کردم، تکونش دادم، ولی گریه‌ش قطع نشد، پس...» بعد ساکت می‌شوم. بابای همیشگی‌ام می‌گوید: «حالا داره یه صدای دیگه از خودش درمیاره. نمی‌دونستم صداش این قدر بلند می‌شه.»

به مامان همیشگی‌ام می‌گویم: «می‌شه لطفاً ساکتش کنی؟» و بعد دوباره می‌گویم: «لطفاً؟»

مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «خیلی خوبه از بقیه کمک می‌خوای. اگه پاتریس<sup>۱</sup> این جا بود، بهت افتخار می‌کرد.»

از تهِ راهرو دوباره صدای گریه می‌شنوم، پس دنبال جایی می‌گردم تا قایم بشوم، چون یادم است هر وقت نمی‌توانستم بچه‌عروسکم را ساکت کنم، گلوریا از اتاق خواب آپارتمان می‌آمد بیرون. بعضی وقت‌ها که بچه‌عروسکم گریه می‌کرد و صدای پای گلوریا می‌آمد، بچه‌عروسکم را بغل می‌کردم و از پنجره می‌رفتم بیرون.

به دستمال چنگ می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم. می‌گویم: «اگه صداش رو قطع کنین، از این به بعد همیشه کمک می‌خوام.» بعد دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم.

بابای همیشگی‌ام می‌گوید: «می‌رم یه نگاه می‌ندازم.»

بلند می‌شود. از کنارم که رد می‌شود خودم را عقب می‌کشم، بعد می‌بینم او گلوریا نیست. با تعجب نگاهم می‌کند و می‌رود توی راهرو. می‌شنوم در اتاقم را باز می‌کند. صدای گریه دوباره بلندتر می‌شود.

مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «نمی‌دونم این کار تأثیری داره یا نه، می‌خواستیم ببینی اگه یه بچه‌ی واقعی توی خونه باشه، چی می‌شه. اما اصلاً اون طوری که فکر می‌کردیم پیش نمی‌ره.»

توی اتاقم صدای گریه بلندتر از همیشه است. بابای همیشگی‌ام دوباره

1- Patrice

برمی‌گردد. یکی از دست‌هایش را توی موهایش کرده. می‌گوید: «گذاشته بودش توی چمدون.»

«چی؟»

«باید صدا رو دنبال می‌کردم. اول اصلاً هیچ‌جا پیدایش نکردم، با یه مشت پتو و عروسک پولیشی کرده بودش توی چمدون و زیپ رو هم بسته بود. بعد هم دوباره چمدون رو به‌زور گذاشته بود زیر تختش.»

مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «جینی، آخه چرا همچین کاری کردی؟»  
می‌گویم: «گریه‌ش قطع نمی‌شد.»

«آره، اما...»

بابای همیشگی‌ام توی حرفش می‌پرد: «ببین، اگه صدای عروسک رو قطع نکنیم، همه‌مون رو روانی می‌کنه. من سعی کردم خاموشش کنم، اما نتونستم. فکر کنم روی حالت غیرقابل برگشته. بیا زنگ بزنیم به خانم وینکلمن.»

خانم وینکلمن معلم بهداشت است.

مامان همیشگی‌ام می‌گوید: «بهم گفت امروز صبح شماره‌ی اضطراری رو به جینی داده، روی یه تکه کاغذ. کوله‌پشتیش رو بگرد.»

بابای همیشگی‌ام دوباره می‌رود توی راهرو و در اتاقم را باز می‌کند. گوش‌هایم را می‌گیرم. با کوله‌پشتی‌ام برمی‌گردد. مامان همیشگی‌ام تکه‌کاغذ را پیدا می‌کند و تلفنش را برمی‌دارد. می‌شنوم که می‌گوید: «خانم وینکلمن، بله، من مامان جینی هستم. ببخشید دیروقت زنگ زدم، اما متأسفانه با بچه به مشکل برخوردیم.»

بابای همیشگی‌ام بهم می‌گوید: «نگران نباش دختر همیشگی. تا چند دقیقه‌ی دیگه تموم می‌شه و بعد می‌تونی واسه خواب آماده شی. ببخشید این‌قدر اعصاب‌خردکن بود. واقعاً فکر می‌کردیم...»

مامان همیشه‌گی‌ام‌گوشی‌را‌سر‌جایش‌می‌گذارد: «می‌گه‌یه‌سوراخ‌پشت‌گردنشه.‌باید‌با‌گیره‌ی‌کاغذ‌توی‌سوراخ‌رو‌فشار‌بدی‌تا‌بخوره‌به‌دکمه‌و‌خاموشش‌کنه.»

بابای‌همیشه‌گی‌ام‌به‌اتاق‌کارش‌وارد‌می‌شود،‌بعد‌دوباره‌برمی‌گردد‌و‌می‌رود‌سمت‌اتاقم‌ته‌راهرو.‌شروع‌می‌کنم‌به‌شمردن.‌به‌دوازده‌که‌می‌رسم‌گریه‌تمام‌می‌شود.  
حالا‌دوباره‌می‌توانم‌نفس‌بکشم.

## ۲:۲۷ بعدازظهر، چهارشنبه، ۸ سپتامبر

سر زنگ چهارم بودم، علوم اجتماعی، که خانم لوموس<sup>۱</sup> آمد توی کلاس تا پیامی بهم بدهد. خانم لوموس مشاورم است. گوشواره‌های گرد بزرگ می‌اندازد و خیلی آرایش می‌کند. او گفت: «مامان و بابات امروز توی مدرسه جلسه دارن. بعدش خودشون می‌برنت خونه. پس بعد از زنگ بعدازظهر فقط با خانم دانا<sup>۲</sup> توی کلاس شماره‌ی پنج بمون. می‌تونی توی این مدت تکالیفت رو انجام بدی. خودشون صدات می‌کنن، چون می‌خوان تو هم توی جلسه باشی.» برای همین الان توی کلاس شماره‌ی پنج نشسته‌ام. بخشی از درس ادبیاتم با بقیه‌ی بچه‌های استثنایی توی همین کلاس برگزار می‌شود، چون من اوتیسم و ناتوانی رشدی دارم. هیچ‌کس دیروز بهم نگفت امروز قرار است جلسه داشته باشیم. فکر می‌کنم مربوط به بچه‌روسک الکترونیکی است. خانم دانا مسئول اتوبوس‌هاست. از پنجره می‌توانم ببینمش که جلیقه‌ی نارنجی‌اش را پوشیده. کنار اتوبوس هفتادوچهار که اتوبوس من هم هست ایستاده. جلو و عقب اتوبوس، اتوبوس‌های دیگر هستند. بچه‌ها صف کشیده‌اند تا سوار اتوبوس‌ها شوند. توی راهرو همه‌ی بچه‌های گروه ورزش دارند آماده می‌شوند تا تمرینشان را شروع کنند. آلیسون هیل<sup>۳</sup> و کایلا زادامبیج<sup>۴</sup> رفته‌اند. آلیسون و کایلا با من و لری<sup>۵</sup> توی اتاق شماره‌ی پنج کلاس داریم.

---

1- Lomos

2- Dana

3- Alison Hill

4- Kayla Zadambidge

5- Larry

اتوبوس‌ها معمولاً ساعت دوونیم راه می‌افتند، ولی من توی سه دقیقه نمی‌توانم بروم توی اینترنت. خیلی وقت است سعی می‌کنم تنهایی پای اینترنت بنشینم، اما بدون حضور یک بزرگ‌تر اجازه‌اش را ندارم. یک بار وقتی با کارلا<sup>۱</sup> و مایک<sup>۲</sup> بودم لپ‌تاپ کارلا را زیر سوئیچرتم گذاشتم و بردمش توی کمد. داشتم توی گوگل تایپ می‌کردم «گلوریا لوبلا...» که در باز شد و کارلا پیدایم کرد. لپ‌تاپ را ازم گرفت. وقتی بلند شدم دعوایم کرد و سرم جیغ کشید. من هم ترسیدم. ترسیدم. ترسیدم.

یک بار هم توی مدرسه، وقتی داشتیم درباره‌ی گربه‌های بزرگ تحقیق می‌کردیم، توی گوگل زدم «گلوریایی که گربه‌ی نژاد مینکن<sup>۳</sup> می‌فروشد»، چون گلوریا از همین کارپول درمی‌آورد، اما معلمم مچم را گرفت. وقتی هم به مدرسه‌ی جدیدم آمدم، توی خانه‌ی همیشگی جدیدم، بابا و مامان همیشگی جدیدم گفتند نمی‌توانم به اینترنت وصل شوم، هیچ وقت، چون آن‌ها می‌خواهند مراقبم باشند. بعد مورا<sup>۴</sup> گفت هم او و هم برایان<sup>۵</sup> خیلی دوستم دارند و اینترنت امن نیست. اینترنت امن نیست، چون می‌دانیم دنبال گلوریا می‌گردی. منظورش این بود، با این که قسمت آخرش را نگفت. مامان همیشگی‌ام حق دارد، چون گلوریا با بچه‌عروسکم همان‌جا توی آپارتمان‌اند. نمی‌دانم آپارتمان توی کدام شهر است. باید بفهمم گلوریا توانسته بچه‌عروسکم را پیدا کند یا خیلی زمان گذشته و حالا دیگر خیلی دیر کرده‌ام. اگر خیلی دیر نکرده باشم، باید زود بچه‌عروسکم را از توی چمدان بردارم و دوباره خوب مراقبش باشم، چون بعضی وقت‌ها گلوریا چندین و چند روز غیبش می‌زند. او دیوانه می‌شود و کتک می‌زند. تازه نامزدش دونالد<sup>۶</sup> هم یک وقت‌هایی توی شهر است. وقتی کارهای گلوریا را به کریستال با س

---

1- Carla

2- Mike

3- Maine coon

4- Maura

5- Brian

6- Donald



می‌گفتم بهم می‌گفت: «کاش می‌تونستم بیشتر این جا بمونم، اما نمی‌تونم. پس همون‌طور که مامانت می‌گه، خوب مراقب بچه‌عروسکت باش. هر چی بشه اون همیشه بچه کوچولوت می‌مونه.»

از فکر و خیال درمی‌آیم و شروع می‌کنم به گندن پوست انگشت‌هایم. لری می‌آید تو. کوله‌پشتی‌اش را روی یکی از میزها می‌گذارد و بست‌های بازویش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌نشیند. بست بازو شبیه چوب زیرغل است، تنها فرقی این است که به بدن آدم می‌چسبد. لری با آن‌ها شبیه ملخ می‌شود. موها و چشم‌های لری قهوه‌ای است، چشم‌های من سبزند. تازه، او همیشه آواز می‌خواند و به اندازه‌ی من، ریاضی دوست ندارد. می‌گوید: «سلام کوچولو.»

من هم می‌گویم: «لری، من کوچولو نیستم. سیزده سالمه. هنوز نمی‌دونی؟ واقعاً که ملال آوره.»

ملال آوره یعنی چیزی را این‌قدر تکرار کنی تا بقیه عصبی بشوند، مثل پاتریس که همه‌اش بهم می‌گفت وقتی با گلوریا توی آپارتمان زندگی می‌کرده‌ام خودم هم مثل یک بچه‌عروسک بوده‌ام. این را وقتی می‌گفت که سعی می‌کردم بهش حالی کنم باید بروم به بچه‌عروسکم سر بزنم. اصلاً نمی‌فهمید.

لری دست‌هایش را دراز می‌کند و خمیازه می‌کشد: «وای که چه خسته‌ام. عجب روز طولانی‌ای بود. باید تا موقعی که مامانم بیاد دنبالم که بریم سر تمرین والیبال خواهرم این جا بمونم.»

می‌گویم: «باید توی این مدت تکالیف رو انجام بدی.» چون خانم لوموس گفت همین کار را بکنم. کتاب ادبیاتم را درمی‌آورم و صفحه‌ی پنجاه‌وهفت را که یکی از شعرهای ادگار آلن پو است، باز می‌کنم.

لری می‌گوید: «نه، می‌خوام فیسبوکم رو چک کنم. همین دیروز توش عضو شده‌م.»

بلند می‌شود و دوباره بازوهایش را داخل بست می‌گذارد و می‌رود سمت کامپیوتر. با چشم دنبالش می‌کنم.

لری وقتی می‌رسد به کامپیوتر بدون این‌که برگردد می‌پرسد: «فیسبوک داری؟» و تایپ می‌کند.

سرم را پایین می‌اندازم و دست‌هایم را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «نه.»  
«خب باید توش عضو شی.» نگاهم می‌کند: «بیا بذار نشونت بدم. همه‌ی بچه باحال‌ها توشن. حالیه‌ت؟» لری همیشه می‌گوید حالیه‌ت؟ فکر کنم حالیه‌ت اصطلاح است.

می‌گویم: «حق ندارم بدون حضور یه بزرگ‌تر برم توی اینترنت.»  
لری می‌گوید: «آره، یادم اومد. چرا مامان و بابات بهت اجازه نمی‌دن؟»  
«چون گلوریا تو اینترنته.»  
«گلوریا کیه؟»

«گلوریا مامانی‌مه که من رو به دنیا آورده. قبلاً با اون زندگی می‌کردم.»  
بعد ساکت می‌شوم.

لری می‌گوید: «پیدا کردنش آسونه؟»  
سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «نه، من سه بار که توی خونه‌های همیشگی مختلف بودم سعی کردم پیدااش کنم، اما هر بار جلوم رو گرفتن.»  
لری می‌پرسد: «گفتی اسمش چی بود؟»  
می‌گویم: «گلوریا.» حس می‌کنم بلند می‌شوم. هیجان‌زده و آماده‌ام، چون می‌دانم لری قرار است کمکم کند.

«گلوریا چی؟»

خم می‌شوم جلو و از بالای عینکم کجکی نگاهش می‌کنم. موهایم را از صورتم می‌زنم کنار، اما دوباره توی صورتم می‌ریزد. کاش کش مو داشتم.  
می‌گویم: «گلوریا لوبلان<sup>۱</sup>.» مدت‌هاست اسم لوبلان را با دهانم نگفته‌ام، چون

قبلاً فامیلیم این بود. انگار وقتی آمدم پیش مامان و بابای همیشگی جدیدم خودِ واقعی‌ام را جا گذاشتم. پیش بریایان و مورا مون. حالا اسمم جینی مون است، اما هنوز یک چیزهایی از خودِ واقعی‌ام مانده.

پس انگار جینی مون واقعی شده‌ام.

لری می‌گوید: «فامیلش رو هجی کن.» پس همین کار را می‌کنم. لری تایپ می‌کند. بعد از کامپیوتر دور می‌شود و به صندلی اشاره می‌کند. می‌نشینم. گلوریا را می‌بینم.

همان گلوریایی که کتکم می‌زد و بعدش بغلم می‌کرد و زار می‌زد، گلوریایی که همیشه توی آپارتمان تنهایی می‌دیدیم بهم نوشیدنی‌های گران‌قیمت می‌داد، کسی که همیشه می‌گفت بقیه هر چی می‌خواهند بگویند، او خیلی زبرورزنگ است، چون امتحان جی ای دی برایش مثل آب خوردن بوده. هر وقت این را می‌گفت گلی دختر با دامن‌های خوشگل را تصور می‌کردم که چوب‌دستی‌هایشان را که نوار بهشان بسته شده می‌چرخانند و هورا می‌کشند.

گلوریا، دومین آدم ترسناکی است که می‌شناسم.

گلوریا، مادری که من را به دنیا آورده.

لباس و موهای گلوریا فرق کرده، اما دست‌کم صفحه‌اش پر از عکس گربه‌های مینکن است. گلوریا هنوز عینکی و مثل من خیلی خیلی لاغر است. از وقتی نه سالم بوده او را ندیده‌ام و باهاش حرف نزده‌ام. همان موقع بود پلیس از راه رسید و گلوریا گفت: «متأسفم! خیلی متأسفم جینی!» حالا سیزده‌ساله‌ام، اما هجدهم سپتامبر چهارده‌ساله می‌شوم، که بعدِ امروز می‌شود نه روز دیگر. چون:

۱۸ سپتامبر

۹ سپتامبر -

۹

وقتی به اولین خانه‌ی همیشگی رفتم هم نه سالم بود. حضورم در بیشتر این خانه‌های همیشگی بیشتر از دو ماه طول نمی‌کشید.

لری می‌گوید: «کوچولو؟»

با من است. از فکروخیال درمی‌آیم. می‌گویم: «بله؟»

«می‌خواهی ببینی این دوروبرها هست که چت کنه؟»

هیجان‌زده می‌شوم، چون چت کردن یعنی حرف زدن.

لری به قسمتی از صفحه اشاره می‌کند. می‌گوید: «فقط این‌جا کلیک کن.»

کلیک می‌کنم و جایی برای تایپ کردن می‌بینم.

لری می‌گوید: «هر چی می‌خواهی بهش بگی تایپ کن. فقط بگو سلام و

ازش سؤال کن.»

نمی‌خواهم سلام کنم، به‌جایش فقط سؤالی را تایپ می‌کنم که خیلی وقت

است از همه می‌پرسم و هیچ‌کس هیچ‌وقت هیچ‌وقت نمی‌فهمد.

بچه‌عروسکم رو پیدا کردی؟

و بعد منتظر می‌شوم.

لری می‌گوید: «باید روی فرستادن کلیک کنی.»

اما درست صدایش را نمی‌شنوم، چون تصویر پلیس، گلوریا و آشپزخانه‌مان

چنان توی سرم می‌چرخد که چیز دیگری نمی‌بینم. دوباره توی فکروخیالم.

گلوریا را می‌بینم که پلیس صورتش را به شیشه چسبانده و نگهش داشته

است. در شکسته‌ی خانه‌مان را می‌بینم. نور از بیرون به داخل می‌تابد و دوتا

از گربه‌ها فرار می‌کنند، یادم نمی‌آید کدام گربه‌ها.

می‌شنوم که لری می‌گوید: «بیا من برات کلیک می‌کنم.»

حرکت پیکان را روی صفحه‌ی مقابلم می‌بینم. روی کلمه‌ی فرستادن کلیک

می‌کند. بعد شروع می‌کنم به شمردن، چون هر وقت ممکن است اتفاقی

بیبند اعداد را می‌شمارم تا ببینم به بزرگ‌ترین عددی که می‌رسم کدام است،

به‌خصوص اگر آن اتفاق جوابی باشد که چهار سال تمام انتظارش را می‌کشیده‌ام.